

ساندی مارکت

درست مثل نو بود. شاید یک بار هم در آن غذا نپخته بودند. قابلمه‌ای استیل، با در شیشه‌ای و محکم، ظاهری بادوام، بدون کمترین اثری از خط و خراش بر سطح صافش، یا نشانی از پخت و پز در آن. قیمتش فقط یک پوند بود. یکی کوچکتر از آن را همین دو ماه پیش از آرگز^۱ ده پوند خریده بودم. آرگز فروشگاه بزرگی بود که وسائل کامل یک خانه در آن یافت می‌شد. از مبلمان و تخت و کمد گرفته تا لوازم آشپزخانه، ابزار باغبانی و اسباب‌بازی برای بچه‌ها. با تنوعی بسیار که انتخاب را دشوار می‌ساخت. البته نوع عرضه محصولاتش با سایر فروشگاه‌ها متفاوت بود. برای صرفه‌جویی در فضا، همه کالاها در انبار نگهداری می‌شد و مشتریان انتخاب خود را با جستجو در فهرستی چاپی در کاتالوگ‌های بزرگ مستقر در ورودی فروشگاه انجام می‌دادند. در نتیجه خریدار پیش از خرید فقط تصویر کالا و مشخصات آن را می‌دید. کاتالوگ‌ها به دقت فراوان و با جزئیات کافی طبقه‌بندی موضوعی شده بود، تا یافتن آنچه می‌خواستی آسان شود. به این ترتیب کالای مورد نظر را انتخاب می‌کردی، شماره‌اش را می‌نوشتی و آن عدد را به مسئول فروش تحویل می‌دادی. چند دقیقه بعد سفارش را از انبار برایت می‌آوردند. اگر همان بود که می‌خواستی، پولش را می‌پرداختی و خریدت را تحویل می‌گرفتی. ما در اولین تجربه یک سرویس کامل قاشق و چنگال و قابلمه‌ای استیل خریده بودیم. قابلمه‌ای که به تنهایی ده پوند شده بود، که در مقیاس زندگی دانشجویی خیلی ارزان نبود. البته بعدها فهمیدم که خوش شانس بودیم روز نخست گذارمان به فروشگاه‌های مثل «جان لویس»^۲ یا «دبنهامز»^۳ نیافته بود، که احتمالاً باید دو برابر پول خرج می‌کردیم.

اما حالا اینجا مشابه آن قابلمه را فقط یک پوند می‌فروختند! اما چرا؟ چرا به این قیمت؟ نمی‌دانستم. شاید کلکی در کار بود. از طرفی هیچ وقت تمایلی به خرید اجناس دست دوم نداشتم. یعنی حس خوبی از این کار نداشتم. احساس می‌کردم نشانه‌ای از فقر و استیصال است. من در خانواده متوسطی بزرگ شده بودم، همراه با قناعت و خرسندی. اما هرگز به

¹ Argos

² John Lewis

³ Debenhams

خاطر ندارم ظرف و ظروف دست دوم خریده باشیم. ممکن بود جنس ارزان بخریم، اما دست دوم هرگز! ولی در این بازار خیلی چیزهای نو یا تقریباً نو پیدا می‌شد، که قیمتی کمتر از یک دهم نمونه مشابه در بازار داشت. فروشندگان هم آدم‌های معمولی بودند که معلوم بود کارشان این نیست. اغلب از طبقه متوسط جامعه با سر و وضعی عادی. آدم‌های کاملاً عادی با وسائل مرسوم و متداولی که در هر خانه‌ای یافت می‌شود. حالا در این صبح روز تعطیل اینجا جمع شده بودند تا لوازم اضافی منزلشان را به قیمتی نازل به متقاضیان عرضه کنند.

در همین فکرها همچنان به قابلمه زل زده بودم تا فروشنده، که خانم میان‌سالی بود، از تمایلم به خرید آن مطلع شد و پرسید: قابلمه را می‌خواهید؟ فقط یک پوند است! با تکان دادن سر، پاسخ مثبت دادم و گفتم: بله، لطفاً. بعد با خوشحالی جیبم را جستجو کردم و دو سکه پنجاه پنیسی یافتم و تحویل فروشنده دادم. او هم تشکر کرد و بعد کمی میان خرت و پرت‌ها گشت و نایلون محکمی به رنگ سفید و قرمز یافت که آرم فروشگاه معروف «تسکو»⁴ داشت. تسکو از فروشگاه‌های زنجیره‌ای معروف انگلستان بود که شعبه‌های شبانه‌روزی کوچک و بزرگ آن در شهرهای مختلف و اغلب کنار پمپ‌های بنزین پیدا می‌شد. حداقل در بخش مواد غذایی کیفیت و قیمت خوبی داشت. از فروشگاه‌های مورد علاقه دانشجویان بود. اطراف دانشگاه هم چند شعبه آن مستقر بود، با دسترسی آسان.

خانم فروشنده قابلمه را داخل نایلون گذاشت و همراه با لبخندی از سر رضایت آن را به من تحویل داد. زن و شوهر میان‌سالی بودند که صندوق عقب ماشینشان را پر از وسائل اضافی خانه کرده و مثل بسیاری دیگر به ساندی مارکت یا همان یکشنبه بازار⁵ آمده بودند. سر و وضعشان اصلاً نشان نمی‌داند که به پول حاصل از فروش این وسائل نیازی داشته باشند. لباس‌های مرتبی به تن داشتند. مرد که سری کم مو، صورتی استخوانی و چشم‌های آبی داشت، با خونسردی به ماشینش تکیه داده بود. کاپشن سورمه‌ای همراه با نوارهای سفید به تن و شلوار جین آبی به پا داشت. خوش برخورد و مودب. همراه با آن لبخند کم‌رنگ و استاندارد همیشگی که مردم این دیار اغلب بر لب داشتند. زن هم بارانی بنفش کم‌رنگی به تن داشت و

⁴ Tesco

⁵ به این بازارها «کاربوت سیل» (Car boot Sale) هم می‌گفتند.

برای محافظت خود از خنکی صبح کلاهش را پوشیده بود. به آرامی مشغول نوشیدن فنجان‌های چای بود که دو دستی محکم آن گرفته بود. انگار می‌خواست همچنان که جرعه جرعه چای می‌نوشد با گرمای لیوان، دستانش را گرم کند. چای با کمی شیر که رنگ آن را کاکائویی کرده بود. برخلاف ما آنها چای را با شیر می‌نوشند. بدون شیرش را اصطلاحاً «چای سیاه»^۶ می‌گفتند و همراه شیر هم «چای معمولی»^۷ بود. در حالی که برای ما مخلوط چای و شیر اصلاً متداول نبود. بخاری که از فنجان در فضا پخش می‌شد نشان می‌داد که هوا سرد و چای هنوز داغ است. احتمالاً آن را از چادری که کمی آنسوتر برپا شده بود خریده بود. در کنار فروشندگان وسائل، گروهی هم آنجا بساط اغذیه فروشی داشتند که با کلی مشتری بازارشان پر رونق بود. نوشیدنی گرم و ساندویچ‌های کوچک و بزرگ سوسیس و همبرگر می‌فروختند.

قابلمه به دست و قدم زنان به مسیرم ادامه دادم. ردیفی از ماشین‌های سواری کوچک و بزرگ با رنگ‌ها و مارک‌های مختلف در دشت سرسبزی حوالی شفیلد پارک کرده بودند. یکی از خوبی‌های این شهر دسترسی آسان به دشت‌های سبز و خرمی بود که در اطرافش گسترده بودند. با یک ربع رانندگی به طبیعت می‌رسیدی و می‌توانستی ساعت‌ها در میان سبزه‌زاران پیاده روی کنی. بی‌آنکه سدی یا مانعی سرراحت باشد. آزاد و رها در قلب طبیعت. گویی کیلومترها از هر شهر و آبادی دور هستی، اما شهر در همین نزدیکی بود. ساندی مارکت هم در گوشه‌ای از همین دشت‌های سبز برپا شده بود. تخمینی می‌شد گفت آن روز تعداد ماشین‌ها بین ۱۰۰ تا ۱۲۰ تایی باشد. ماشین‌هایی که در فضایی حدود دو هکتار در ردیف‌های منظمی پارک کرده بودند و مقابل هر یک بساط کوچکی یا روی زمین پهن بود یا روی میزهای سفری. بعضی‌ها همان صندوق عقب را به عنوان میز استفاده می‌کردند. ساندی مارکت مثل قرارگاهی اجتماعی بود که همه می‌توانستند برای رهایی از وسائل اضافی منزلشان به آنجا مراجعه کنند و کسانی که به لوازم خاصی نیاز داشتند که نو یا کهنه بودنش خیلی اهمیت نداشت، می‌توانستند با قیمتی نازل نمونه‌هایی از آنچه می‌خواستند را آنجا بیابند.

^۶ Black Tea

^۷ Normal Tea

سراغ ماشین بعدی رفتم. چند متری آن طرف تر پارک شده بود. نیشان سواری سبز رنگی که معلوم بود به خوبی از آن مراقبت کرده‌اند. ماشین‌های ژاپنی به دلیل کم مصرف بودن خیلی طرفدار داشت. مرد بلند قدی با موهای سفید و کاپشن سیاه با دقت وسیله‌های باقی مانده در صندوق عقب را از کارتن‌ها خارج می‌کرد: کلی اسباب بازی، سرویس‌های نسبتاً قدیمی فنجان، یک قوری بزرگ نو، چند تابلوی نقاشی کوچک، اتویی سفری و جلدهایی از ویرایش قدیمی دائره‌المعارف بریتانیکا! مجموعه جلد‌ها کامل نبود. اما همان چند جلد هنوز قابل استفاده بودند. یکی را برداشتم و نگاه کردم. ویرایش ۱۹۹۰ بود. نخستین باری بود که مجموعه‌ای کتاب مرجع را در میان وسائل انباری یک خانه و در دشتی سرسبز می‌دیدم. آخرین دیدار من با نسخه چاپی این اثر بخش مرجع کتابخانه دانشگاه فردوسی بود. دلم می‌خواست یکی دو جلد آن را بخرم، اما بر وسوسه خریدنش غلبه کردم. به عنوان یک کتابدار نمی‌توانستم خریدار نسخه‌ای از کتاب مرجعی باشم که دوازده سال از انتشارش گذشته است! هر چند هر جلد را پنجاه پانس می‌فروخت. ارزاتر از یک نسخه روزنامه «گاردین»!^۸

به رغم کوشش مرد برای سامان بخشیدن به این مجموعه نامنظم و کوچک، هنوز همه چیز به هم ریخته بود. سعی می‌کرد با منطقی مشخص آن‌ها را کنار هم بچیند. اما به نتیجه نمی‌رسید. خطوط در هم رفته‌هاش چهره‌اش نشان می‌داد که کلافه شده است. حق داشت کلافه شود. اساساً مرتب کردن انباری و وسائل آن دشوار است. برقراری نظم میان اجزایی که قرار است برای مدتی گوشه‌ای رها شوند تا شاید روزی به کار آیند، سخت است. شاید به این خاطر که هم اندازه و هم جنس هم نیستند. مثلاً ناچارید دوچرخه‌ای قدیمی را کنار ابزار باغبانی، چادر مسافرتی و چمدان‌های کهنه کنار هم قرار دهید. بساط این فروشندگان نیز تصویر همان انباری‌ها بود. مشخص بود نیمی از انباری خانه را برای فروش آورده بودند. فرار از انباشتگی هدف اصلی آنان بود. منظور این است که قصد کسب درآمد نداشتند. زیرا با قیمتی که خریداران انتظار داشتند، بعید بود از فروش کل این وسایل بتوانند پنجاه پوند کاسب شوند. این پنجاه پوند نمی‌توانست انگیزه‌ای برای آمدن به ساندی مارکت باشد. در حالی که

⁸ Guardian

فقط ماشین آن‌ها حداقل سه هزار پوند می‌ارزید. در جایی که می‌شد با پانصد پوند یک ماشین نسبتاً خوب دست دوم خرید. داشتن چنین ماشینی نشانه‌ای از توان مالی محسوب می‌شد.

فروختن این وسایل به این شیوه در آن دیار عرفاً پذیرفته بود. البته روش‌های دیگری هم برای خلاصی از اسباب اضافه خانه نیز وجود داشت. مثلاً بسیاری از فروشندگان اجناس دست دوم را در روزنامه آگهی می‌کردند. آگهی‌های آنلاین هم چند سالی بود که رونق پیدا کرده بود. یکی دو سال بعد هم که شرکت ای‌بی^۹ فراگیر شد. اما با این همه ساندی مارکت رونقش را از دست نداد. هنوز خانواده‌هایی بودند که ترجیح می‌دادند، صبح روزی تعطیل را صرف این کار کنند. هم فال بود و هم تماشا.

آن روز نخستین تجربه من از خرید ساندی مارکت همان قابلمه یک پوندی، سه لیوان سفالی (ماگ^{۱۰}) با نقشی از گل‌های رز کوچک و هر یک به قیمت ۲۰ پنس، یک ساک دستی زرشکی محکم که برای سفر بسیار مناسب بود به قیمت ۵۰ پنس و سه تابلوی کوچک دیواری بود هر یک ۳۰ پنس. کل خرید آن روز پنج پوند هم نشد. من همچنان از کل ماجرا متعجب بودم. به همین دلیل کمی در خرید تردید داشتم. آن روز گذشت و با دوستان همراهم قرار گذاشتیم هفته‌های بعد برای خرید لوازم اولیه‌ای که نیاز داریم دوباره بیاییم. اما این قرار به بهار سال آینده موکول شد. یکشنبه‌های بعد هوا سرد و بارانی بود و ساندی مارکتی برقرار نشد. بعد هم با شروع زمستان عملاً بساط خرید و فروش صبح‌های یکشنبه برای مدتی تعطیل شد. تا اواخر مارس که مصادف با نوروز ماست، که دوباره ساندی مارکت رونق گرفت. در آخرین روزهای مارس صدای قدمهای بهار به گوش می‌رسید. بعد هم آوریل می‌آمد و اوج شکوفایی و طراوت بهاری بود.

با رونق بهار ساندی مارکت هم رونق می‌گرفت. قانون موفقیت در خرید ساده بود. هر چه صبح زودتر می‌رفتی امکان یافتن وسایل بهتر بیشتر بود. این بازار کمی بعد از طلوع آفتاب شروع می‌شد و تا حوالی ظهر به پایان می‌رسید. البته قانون دیگری هم دانشجویان کشف کرده

^۹ eBay

^{۱۰} Mug

بودند، که در دقایق پایانی اغلب فروشندگان برای خلاص شدن از اجناسی که آورده بودند، تخفیف می‌دانند. بویژه خرید از فروشندگان گذری همیشه بهتر بود. زیرا بعضی از آن‌ها فروشندگان حرفه‌ای بودند. ماشین‌های بزرگتری داشتند. معلوم بود کارشان همین است. خرید از آنها چندان صرفه اقتصادی نداشت. اغلب آدم‌های طمعکاری بودند. تخفیف نمی‌دانند، حوصله‌ء چانه زدن هم نداشتند. اما فروشندگان گذری که کارشان این نبود به مراتب خوش انصاف‌تر بودند. چون بیشتر می‌خواستند از شر وسائل اضافی خلاص شوند. بعضی‌ها هم تخصصی کار می‌کردند. مثلاً فقط ابزار می‌فروختند. آچار، پیچ‌گوشی، دریل و غیره. تنوع لوازمی که آنجا پیدا می‌شد بی‌نظیر بود. به اندازه‌ای که حتی کارکرد بعضی از وسائل برای ما روشن نبود. بویژه لوازم قدیمی‌تر. قفسه‌ای برای نگهداری صفحه‌ء گرامافون، قلمدان‌های قدیمی، دوربین‌های قدیمی، گوشی‌های تلفنی که دیگر جنبه تزئینی داشتند، لوازم آشپزخانه‌هایی قدیمی مثل سه‌فیله و وسیله‌های دیگر.

هرچند اغلب لوازم ارزان بود. اما چاره‌ای نداشتیم که گزیده خرید کنیم. زیرا نه در آپارتمانی که زندگی می‌کردیم، جایی برای نگهداری وسائل اضافه بود و نه می‌توانستیم به راحتی آن‌ها را ببریم ایران. می‌دانستیم که موقتی هستیم. نمی‌توانستیم خیلی وسیله دور خودمان جمع کنیم. هزینه ارسال آن‌ها از ارزشی که داشتند بیشتر می‌شد. اگر می‌خواستی با سیستم «فریت هوایی»¹¹ ارسال کنی که خیلی گران از آب در می‌آمد. کشتی ارزان‌تر بود. اما مشکلات خودش را داشت. امکان ارسال کالا در حجم کم با کشتی میسر نبود. بر خلاف فریت که هزینه ارسالش وزنی محاسبه می‌شد، کشتی را حجمی حساب می‌کردند. اما رسیدن به حداقل حجم ارسال خودش مشکل اصلی بود. به همین دلیل باید چند نفر را پیدا می‌کردیم که بخواهند باری را به مقصد ایران بفرستند و بعد یک کانتینر را شریک می‌شدیم. هماهنگی این کار هم دشوار بود. در نتیجه ما بیشتر تماشاجی بودیم، تا خریدار.

رفتن به ساندی مارکت بهانه‌ای بود برای گردش صبحگاهی در خارج از شهر. ضمن آنکه معمولاً با دانشجویان دست‌جمعی می‌رفتیم. در راه صحبت می‌کردیم. از رخدادهای

¹¹ Air Freight

هفته‌ای که گذشته بود. استادهای راهنمایی که به ایمیل‌ها دیر جواب می‌دادند، همسایه‌های تازه‌واردی که پر سر و صدا بودند، و تبادل تجربه از آخرین روش‌ها برای تماس تلفنی ارزان با ایران. به این ترتیب، فرصتی بود برای دیدار دوستانی که در روزهای هفته هر یک گرفتار درس و دانشگاه بودند. گاهی هم آنجا صبحانه می‌خوردیم. ساندویچ‌های کره و مربا. مرباهای توت‌فرنگی یا هویج ارزان قیمت فروشگاه «نتو»^{۱۲}! روز خرید از نتو شنبه بود. شنبه روز نیمه تعطیل هفته که تا بعداز ظهر آن زندگی در مرکز شهر جریان داشت. اما یکشنبه‌ها جزیره بی‌آفتاب گاهی خیلی دلگیر می‌شد. همه جا تعطیل و جریان زندگی متوقف می‌شد. هوای بارانی هم دلگیری آن را دو چندان می‌کرد.

حدود دو سالی از نخستین تجربه‌های ساندی مارکتی گذشته بود و چند دفعه به آنجا رفته بودم. یکی از روزهای آوریل ۲۰۰۴، صبح زود همراه سعید و رضا - از دانشجویان ایرانی که همسایه ما بودند - راهی ساندی مارکت مارشلین^{۱۳} شدیم. نسیم ملایمی می‌وزید و باقی مانده خواب را از سر و صورت ما می‌زدود. اطراف محل تجمع ماشین‌ها مزرعه‌های سرسبز منظره چشم‌نوازی ایجاد کرده بود و به قول سهراب در گلستانه چه بوی علفی می‌آمد و آن روز چقدر سبز بودیم و دلمان می‌خواست تا ده دشت بدویم. ماشین را پارک کردیم و راه افتادیم. بعد از هم جدا شدیم و قرار شد یک ساعت بعد دوباره به محل پارک برگردیم.

از میان راهروی باریکی که بین ردیف ماشین‌ها ایجاد شده بود، به آرامی قدم می‌زدم و بساطها را نگاه می‌کردم. به رغم وجود جمع کثیری از خریداران و فروشندگان سکوت نسبتاً پایداری بر فضا حاکم بود. سکوتی که گهگاه با پیوستن ماشین تازه‌ای به جمع قبلی با صدای آرام لاستیک‌های آن بر سطح نمناک خاک شکسته می‌شود. کسی برای فروش اجناسش تبلیغ نمی‌کرد و اغلب فقط منتظر نشسته بودند. بعضی‌ها چای و قهوه می‌نوشیدند و برخی کتاب می‌خواندند. گویی در پهنه این دشت سبز نمایش کوچکی از بازار دیرینه دنیا برپا بود. مینیاتوری کوچک از رخدادی به قدمت تاریخ. آدم‌هایی که در سکوت می‌آید و می‌روند. سال‌ها تلاش می‌کنند، خانه می‌خرند و آن را پر از وسائل ریز و درشت می‌کنند. هر کدام را با

¹² Netto

¹³ Marsh Lane

چه عشق و امیدی گرد آورده‌اند. بعد روزی به خود می‌آیند که ای وای در میان بهمنی از همه این اسباب و اثاث گرفتار شده‌اند و حالا باید راهی برای رهایی از آنها بیابند.

بسیاری از وسیله‌ها نیز متعلق به کسانی بود که دیگر آنجا نبودند. پدربررگ‌ها و مادربررگ‌هایی که راهی دیار باقی شده و گوشی تلفن سیاه و سنگین روزهای دور و رادیوی کهنه پنجاه سال پیش را برای نسل بعد به یادگار گذاشته‌اند. حالا در خانه‌های کوچک جایی برای این وسائل بازمانده از گذشته نیست. یا بچه‌هایی که بزرگ شده و رفته بودند پی زندگی خودشان. مثلاً مرد و زن مسنی که دوچرخه قدیمی کوچکی را در میان کلی رمان‌های نوجوان و لوازم ماهی‌گیری می‌فروختند. معلوم بود متعلق به پسرشان است که برای خودش مردی شده و در گوشه‌ای از این جزیره یا خارج از آن زندگی می‌کند و حالا والدینش باید فکری برای لوازم دوران نوجوانی او می‌کردند. البته این فقط احتمالی است که در آن لحظه به ذهن من رسیده بود. چه بسا اصلاً کل ماجرا دگرگون باشد. درست مثل آن قصه یک خطی و شش کلمه‌ای معروف و متناسب به «ارنست همینگوی» که روزی جایی خوانده بودم: «برای فروش: کفش بچه هرگز پوشیده نشده است!» که می‌تواند بیانگر ده‌ها رخداد احتمالی باشد: نوزادی که اصلاً متولد نشده و این کفش بی استفاده مانده است. شاید هم کفش اندازه پایش نبوده است، شاید آنقدر کفش داشته که نیازی به این جفت نداشته است، و دهها احتمال دیگر. خلاصه آن روز هر یک از این وسائل می‌توانست برای خودش قصه‌ای داشته باشد. قصه‌ای که خریداران از آن بی‌اطلاع بودند و فروشندگان فرصتی برای روایتش نداشتند. شاید این دوچرخه کهنه قدیمی رویای پسر بچه‌ای بوده که روزها و هفته‌ها برای سوار شدن آن نقشه کشیده است. شاید روزها با آن به مدرسه رفته باشد. برای من به عنوان بیننده فقط یک دوچرخه است، اما برای صاحبش می‌تواند یک دنیا خاطره باشد. هر کدام از این بساطها مجموعه‌ای از روایت‌های ناگفته بودند که اگر می‌شد پای صحبت فروشندگان نشست بی‌تردید می‌شد از آن میان قصه‌ها شنید.

غرق در همین افکار و گمشده میان جمعیت به راهم ادامه می‌دادم، تا به بساط آقای مسنی رسیدم که پر از اسباب‌بازی‌های پسرانه بود. بساط کوچکی که پدربررگی همراه با

نوه‌هایش پهن کرده بودند. معلوم بود از مصاحبت هم خیلی مسرورند و ساندی مارکت بیشتر برایشان تفریح و سرگرمی است. پدر بزرگ قدی بلند، چهره‌ای روشن و چشمانی مهربان و خندان داشت. با گونه‌هایی که از خنکی هوای صبح کمی سرخ شده بود. کلاهی قهوه‌ای، شبیه کلاه شکارچی‌ها، پوشیده بود و بارانی خردلی رنگ گرمی به تن داشت. خیلی خونسرد ولی هشیار روی صندلی تاشویی کنار ماشین نشسته بود. یکی از نوه‌ها پسر بچه‌ای ده یازده ساله بود که اسباب‌بازی‌های خردسالی‌اش را برای فروش آورده بود. همه آن‌ها را مرتب چیده و مصمم به فروششان بود. هر چند در نگاهش تاسف هم از بابت از دست دادن اسباب‌بازی‌های محبوبش دیده می‌شد. هر ماشین پلیس و کامیونی را که مردم از داخل بساط بر می‌داشتند و ورنانداز می‌کردند، با نگاهی ملتسانه دنبال می‌کرد. انگار یاد همه خاطره‌های خوبی که با آنها داشت برایش زنده می‌شد. هم دلش می‌خواست آنها را بفروشد و هم دلش می‌خواست کسی آنها را نخرد!

پدر بزرگش می‌گفت که قرار است با پولی که از فروش آن‌ها به دست می‌آورد دستگاه بازی کامپیوتری بخرد. آنجا رسم بود بچه‌ها را از کودکی در امور خانه شریک می‌کردند. تابستان‌ها فروشگاه تسکو پر از نوجوانهایی بود که برای کسب تجربه در کار و جمع کردن کمی پول در چیدن قفسه‌های این فروشگاه بزرگ همکاری می‌کردند. به این پسر بچه هم گویا گفته بودند، اگر اسباب‌بازی جدیدی می‌خواهی باید خودت در خریدش مشارکت کنی. او هم چوب حراج زده بود به اسباب‌بازی‌های عزیزش!

ما هم که مسافر کوچکی در راه داشتیم و از قضا پسر بود، چند اسباب‌بازی پسرانه از او خریدیم. یک ماشین قرمز سواری کوچک، کمباینی سبز رنگ - که نمونه آن را هنوز در بازار ندیده‌ام - و دو کتاب مخصوص کودکان. یکی کتابی پارچه‌ای^{۱۴} با فقط پنج صفحه، اما پر از خلاقیت. کتابی که از پارچه ساخته شده و امکان شستن آن حتی با ماشین لباسشویی وجود دارد. کتابی درباره حشرات که بچه می‌تواند آن را ورق بزند، لمس کند و اگر هوس کرد گاز بزند! چون هیچ خطری نه بچه و نه کتاب را تهدید نمی‌کند. پارچه کتاب محکم‌تر

¹⁴ Cloth Book

از آن است که بچه‌ها بتوانند به آن آسیبی بزنند و جنس کتاب هم نرم‌تر از آن که بتواند پوست نازک دست و صورت بچه را بخراشد.

کتاب دوم پلاستیکی بود. با جلد قرمز که چهار صفحه داشت. پشت و روی این صفحه‌ها شعرهای کودکانه نوشته شده و عطف آن چند باطری قلمی می‌خورد که با ورق زدن کتاب ترانه‌های کودکانه پخش می‌کند. بابت کل این کالاهای فرهنگی پنج پوند به پسر بچه پرداختم. این دقیقاً همان قیمتی بود که او پیشنهاد کرد. اصلاً چانه نزدم. در جایی خوانده بودم اجناسی که کودکان می‌فروشدند بخرید. اسکناس پنج پوندی تا نخورده‌ای از کیفم در آوردم. برقی از خوشحالی در چشمانش درخشید. به نظرم نو بودن اسکناس در این درخشش بی‌تاثیر نبود. گویی اسکناس نو بیشتر از ارزشی که دارد می‌ارزد! معلوم بود خودش را یک قدم به دستگاهی که می‌خواست بخرد نزدیکتر می‌دید. البته بعید بود این پنج پوند کمک چندانی بکند. اما به هر حال، گامی رو به جلو بود. تشکر کرد و اسکناس را گرفت، با دقت تا کرد و با احتیاط در جیب کاپشنش گذاشت. پدر بزرگ که از دور شاهد این معامله بود، لبخند رضایت بخشی بر چهره‌اش دوید. نمی‌خواست دخالت کند. ترجیح می‌داد فقط ناظر باشد، تا پسر بچه کمی تجربهء تجارت پیدا کند!

از کنار بساط پدر بزرگ و نوه‌ها به آرامی گذشتیم. نم‌نم بارانی شروعی به باریدن کرد. اما آرامتر از آن بود که بساط مردم را به هم بزنند. بعضی از فروشنده‌ها باران را پیش‌بینی کرده بودند و با خودشان نایلونهای بزرگی آورده بودند تا از خیس شدن وسیله‌ها جلوگیری کنند. هر هفته‌ای که تصمیم داشتیم سری به یکشنبه بازار بزنیم، حتماً باید روز قبل وضع هوا را چک می‌کردیم. اگر قرار بود باران بیارد، معلوم می‌شد بازاری در کار نیست، یا اگر باشد رونق و دوامی ندارد. چند قدمی دیگری که رفتم، به بساط کوچک و جمع و جور زن و شوهر جوانی رسیدیم. ماشین فورد قرمز کوچکی داشتند که معلوم بود وسیلهء چندانی در آن جا نمی‌شود. از آن فوردهای فیستای جمع و جور. آنجا ماشین هر چه کوچکتر بود بیشتر مشتری داشت. چون ماشین با حجم موتور کمتر هم بنزین کمتری مصرف می‌کرد و هم هزینهء بیمهء کمتری داشت. مثلاً یک نیسان مایکرا - که من یکی از آن‌ها را پانصد پوند خریده بودم - با حجم

موتور هزار سی سی به مراتب بیشتر طرفدار داشت تا یک بی ام دبلیو با موتور ۱۸۰۰ سی سی. فوردهای کوچک هم که مثل پراید در ایران ماشین همه پسند بود و برای طبقه متوسط سهل الوصول. شماره پلاک آن با حرف ام (M) شروع می شد که نشان می داد ماشین چندان جدیدی نیست. زیرا حرف نخست شماره پلاک سال ساخت آن را نشان می داد. الفبایی بود. هر چه به انتهای فهرست می رسید جدیدتر بود. البته یکبار تا حرف (Z) پیش آمده بودند و دوباره از (A) شروع کرده بودند. اما هنوز حرف ام قدیمی بود.

در بساط کوچک این زوج جوان اغلب وسیله ها نو بود. در میان وسائلی که برای فروش چیده بودند، چراغ مطالعه شیکی با میله ای قابل تنظیم و کلاهکی نیم دایره توجهم را جلب کرد. هراس از قبض های برقی که مثل برق آدم را می گرفت، باعث شده بود از لامپ های کم مصرف استفاده کنیم. برای ما هم که به اتاق های پر نور در ایران عادت داشتیم، مطالعه در آن شرایط دشوار بود. بنابراین، داشتن یک چراغ مطالعه می توانست کمک بزرگی باشد. قیمتش را از مرد جوان پرسیدم. عینک ظریفی با قابی فلزی به صورت و چشمهایش از پشت شیشه عینک درشت تر از آنچه بود به نظر می رسد. در حالی که با چهره ای پرسشگر به همسرش نگاه می کرد تا از درستی قیمت مطمئن شود، گفت ۱۵ پوند. همسرش با موهایی بور و بلند، عینکی مشابه بر چشم داشت. چشم های روشنی که از پشت عینک کوچکتر به نظر میرسد و بر جدیت چهره اش می افزود. به علامت تایید سری تکان داد هر دو منتظر واکنش من ماندند. معلوم بود قبلاً با هم درباره قیمت هر یک از وسائل قرار و مداری گذاشته اند. با توجه به استاندارد ساندی مارکت خیلی گران بود. چانه زنی هم آنجا خیلی متداول بود و اغلب فروشندگان تخفیف می دادند. به همین دلیل در حالی که چراغ مطالعه را واری می کردم، گفتم ۱۵ پوند خیلی زیاد است. ده پوند بابت آن می پردازم. مرد جوان با تردید به همسرش که گویی رئیس امور منزل بود نگاه کرد. مردد بود. اما پیش از آنکه چیزی بگوید، زن گفت: ۱۵ پوند یک پنی هم کمتر نمی شود! بعد دستش را دراز کرد تا چراغ را از من بگیرد و سر جایش قرار دهد. از پیشنهاد تخفیف اصلاً استقبال نکرد. اما معلوم بود مرد می خواهد تخفیف بدهد، اما نگران است بعد بابتش سرزنش شود. به همین دلیل او هم همان جمله را تکرار کرد. به نظرم گران بود و از

خریدش منصرف شدم و به راهم ادامه دادم. با خودم گفتم این‌ها فروشنده نیستند. احتمالاً آن‌ها هم گفته‌اند، من خریدار نبودم. البته بعید می‌دانم کسی آن چراغ مطالعه را خریده باشد.

در کنار آنان مرد مسنی با موهای یکدست سفید و بدنی تکیده به فورد آبی رنگی قدیمی تکیه داده بود. همسرش که کم و بیش هم سن و سال خودش بود، آن طرفتر روی صندلی تاشوی پلاستیکی نشسته بود و لیوان قهوه‌ای که بخارش در فضا پیچیده بود در دست داشت و گهگاه جرعه‌ای می‌نوشید. در کنارشان سگ سفید و سالمندی، که معلوم بود مدتهاست با این خانواده زندگی می‌کند، با آسودگی رشک‌برانگیزی دراز کشیده بود. نشانی از کمترین اندوه و دغدغه در چشمان نبود. با خودش و روزگارش به صلح و آشتی رسیده و از سرنوشتش، هر چه بود، رضایت داشت. گاهی برای رهگذاران دمی تکان می‌داد. بعضی‌ها را هم زیرچشمی می‌پایید. اما خیلی هم پیگیر رخدادهای اطرافش نبود. حدود ده سالی سن داشت. در مقایسه با امید به زندگی انسان، سگی که ده ساله باشد مثل آدمی هفتاد ساله است. با نگاهی سرشار از بی‌خیالی رفت و آمد مردم را تماشا می‌کرد. گرم و سرد روزگار را چشیده بود و مناسبات زندگی آدم‌ها برایش تازگی نداشت. گویی امروز صبح حوصله نداشته که از خانه بیرون بیاید و احتمالاً ترجیح می‌داده کنار شومینه استراحت کند.

پیرمرد و همسرش بساط محقری داشتند و هر آنچه برای فروش آورده بودند، قدیمی و متعلق به نسل دیگری بود. قدیمی ولی اصیل. هر یک از این وسائل برای خودش تاریخچه‌ای داشت. نماینده دوره‌ای بود. نگاهی به محتوای میز آنان آدم را به دهه ۱۹۵۰ و ۶۰ می‌برد. قوری و فنجان‌های کهنه، گلدان‌های فلزی، صفحات گرامافون و با جلد‌های فرسوده و تصاویر خوانندگان و هنریشه‌های سه چهار دهه پیش، دوربین عکاسی سال‌های دور که بعید بود فیلمی که به آن بخورد در بازار پیدا شود، کلی کتاب و مجله و چراغ نفتی. کمی هم ابزار باغبانی مثل قیچی و بیلچه و کاردک هم در سطل بزرگی در گوشه‌ای گذاشته بودند. معلوم بود که خانه تکانی اساسی و مهمی را پشت سر گذاشته‌اند و تصمیم گرفته‌اند دور و برشان را خلوت کنند. شاید هم ناگزیر شدند به خانه کوچکتري نقل مکان کنند و فضای کافی برای نگهداری این وسائل ندارند. اگر هر یک از ما به انباری خانه‌هایمان نگاه کنیم، چیزهایی در

آن خواهیم یافت که شاید ده سال باشد یکبار هم استفاده نشده‌اند. اما آنها را برای روز مبادا نگه داشته‌ایم. بی آنکه بدانیم آن روز مبادا چه زمانی است، یا بدانیم این وسائل در آن روز چه کاربردی خواهند داشت.

یادم نیست آن روز خرت و پرت دیگری از ساندی مارکت خریدم یا نه. امروز ده سال از آن تاریخ می‌گذرد. در خانه ما هنوز نشانه‌هایی از خریدهای صبح یکشنبه دیده می‌شود. آن کتاب پارچه‌ای همچنان در قفسه‌های کتاب پسریم هست. هر چند سال‌هاست سراغش نرفته است. زیرا دیگر برای سن و سال او مناسب نیست. اما هر مهمان بچه‌داری که به خانه ما می‌آید، این کتاب پارچه‌ای مدتی سرگرمش می‌کند. سه تابلوی کوچک نقاشی همراه با دو تابلوی کمی بزرگتر که یکشنبه‌ای دیگر خریده بودم، در راهروهای خانه به دیوار چسبیده‌اند. تصویر گل‌دان بزرگ و آجری رنگی که پر از گل‌های داودی سفید و صورتی است که در کنار پنجره‌ای گشوده رو به باغ قرار دارد. تابلوی دیگر ایوان بزرگی رو به باغ و برکه‌ای دنج است که در آن شعاع نازکی از نور خورشید از میان پنجره‌ای بزرگ به درون می‌تابد و گره‌ای خشنود و خوشبخت در گرمای مطبوع آن لمیده است و به توپی آبی رنگ که رو برویش قرار داده خیره شده است. به نظرم هر یک را ۳۰ پانس خریدم، یعنی مجموعاً کمتر از یک پوند. به قیمت ارز آن روز کمتر از ۱۲۰۰ تومان و به قیمت امروز حدود پنج هزار تومان. یادگاری کوچکی از صبحی سرد در ساندی مارکت سرسبز مارش لین در شفیلد! احتمالاً آن ساندی مارکت‌ها کم و بیش به همان سبک و سیاق حالا هم در جریان است. خرید و فروش همیشه بخشی از زندگی اجتماعی آدم‌ها بوده است. اما حالا که فکرش را می‌کنم اگر امروز ساندی مارکت مشابهی حوالی خانه ما برپا شود، قطعاً من دیگر جزء خریداران نیستم! آنقدر اتاق کارم و انباری خانه‌ام شلوغ شده که باید برای رهایی از آنها فکری کنم. اخیراً بخشی از کتاب‌هایم را به کتابخانه دانشگاه سپردم و بخش دیگری را نیز باید به زودی اهدا کنم!

یزدان منصوریان

شهریور ۱۳۹۳